

آخرین خاطره از پطروگراد

● نوشته ژان مریلیس ● ترجمه سیروس سعیدی

يك تراموا به گوش می‌رسید. هیچ نشانه‌ای که مؤید شایعات مربوط به اعتصاب عمومی، تظاهرات و حتی خطر شورش آشکار باشد، به چشم نمی‌خورد. گشتن خیابانها و تماشای عابرین فایده‌ای نداشت، همه چیز مثل همیشه آرام بود. با دیدن پاسبانی که با خیال راحت در گوشه يك خیابان در جا می‌زد، سرخوردگی ما به اوج خود رسید و مثل کسانی که از دیدن ماجرای هیجان‌انگیزی محروم شده باشند، مقابل میدان مشق از هم جدا شدیم.

جلو پادگان، طبق معمول شیخ بزرگ نگهبان را دیدم که در برابر دروازه نیمه‌باز کشیک می‌داد. ساختمانهای تیره رنگ را دور زدم و مقابل عمارت پنج طبقه‌ای که بهداری هنگ و چند آپارتمان ویژه افسران در آن قرار داشت، توقف کردم.

برادرم که سروان هنگ گارد پاولوفسکی بود، با همسرش در یکی از آن آپارتمانها زندگی می‌کرد. او که در جبهه شدیداً مجروح شده و دست راستش از کار افتاده بود، پس از طی دوره نقاهت در پطروگراد باقی مانده و فرماندهی گروهان پیاده نظام دانشجویان افسر جزء گردان ذخیره را به عهده داشت.

به محض این که وارد راهرو شدیم، برادرم صدای زد، نگران به نظر می‌رسید و لحن مؤقری داشت. گفت که عصر همان روز باید قسمتی از خیابان نوسکی را با گروهان خود اشغال کند و حدود دویست هزار کارگر اعتصابی را که در شهر پراکنده شده و برای تظاهرات علیه دولت آماده می‌شدند، به اطاعت وادارد. از من خواهش کرد که به منزل عمریم در خیابان لیتینایا بروم و به او بگویم که برادرم نمی‌تواند همان طور که قرار بود، فردای آن روز برای شام به خانه او برود.

معتدل نکردم. از این که می‌توانستم بیرون بروم خوشحال بودم. حال که قرار بود ارتش مداخله کند، می‌شد انتظار دیدن حوادث غیر منتظره را داشت. خصوصاً در مرکز شهر. از خیابانها که همچنان آرام بود، گذشتم و به مقابل ستونهای باشکوه کلیسای جامع کازانسکی در خیابان نوسکی رسیدم. تازه آن وقت بود که توانستم نخستین نشانه‌های آشوب را ببینم. قزاقهای اهل سیبری که اکثراً تیپ مغولی داشتند با اسبهای پشمالو و لباسهای متحدالشکل مژین به پراقای زرد در طول شاهراه اصلی پایتخت که در آن موقع تقریباً خالی بود، گشت می‌زدند. اتومبیلی به چشم نمی‌خورد و فقط چند عابر پیاده با حالتی مضطرب در امتداد دیوارها راه می‌رفتند و عجله داشتند که هر چه زودتر به خانه‌های خود برسند.

وقتی زنگ در خانه عموم را می‌زدم، چند نفر پاسبان را دیدم که جلوی يك در کالسکه‌رو، دور يك مسلسل ایستاده‌اند. مستخدم مرا به خانه راه داد و



مخصوص بیرون را که مليله دوزیهای نقره داشت، به تن می‌کردند. سپس پس از پوشیدن پالتویی شبیه پالتو نظامیان و به سر نهادن کلاه دو گوشه‌ای که اندکی به طرف گوشها متمایل می‌شد، دستکشهای سفید رسمی خود را به دست کرده و زیر نگاه کنجکاو دربان سبیلوی پیر از ساختمان خارج شدند.

بیرون سرد بود. هوایی باک و تازه و آسمانی به رنگ خاکستری بسیار روشن. منظره آشنای «باغ تابستانی» [تزارها] در برابرم قرار داشت. ترکیبی هماهنگ از رنگهای سفید و سیاه، شاخه‌های برهنه درختان و نرده پرنقش و نگار بلندی که بر زمینه سفید برف متمایز می‌گشت.

با یکی از رفقا، پس از عبور از پل کوچک فونتانکا، در امتداد ساحل نوا به طرف میدان مشق که پادگانهای هنگ گارد پاولوفسکی در آن قرار داشت، به راه افتادیم.

رود بزرگ در بستر سنگ خاراى خود یخ زده بود و در اسکله‌ها نیز، مثل زمستان هر سال، عده معدودی برای گردش آمده بودند. سورتمه‌ها آرام روی برف حرکت می‌کردند. از ساحل آن سوی رود صدای زنگ

صبح آن روز جمعه، ۲۴ فوریه (۱۱) ۱۹۱۷، در کلاس درس نشسته بودم و حرفهای معلم ریاضی را سرسری گوش می‌دادم. آخرین کلاس آن روز بود و من عجله داشتم که هر چه زودتر مدرسه را ترک کنم تا از رویدادهایی که، به قرار مسموع، از صبح آن روز به بعد حالت نگران‌کننده‌ای پیدا کرده بود، با خبر شوم. سرانجام زنگ مدرسه به صدا در آمد و کلاس به سرعت خالی شد. وقتی به نوبه خود از در بزرگ شیشه‌ای بیرون می‌رفتم، هیچ گمان نمی‌بردم که این کار را برای آخرین بار می‌کنم. تنها گذشت چند روز کافی بود تا مدرسه حقوق امپراطوری با ستها و گذشته پرافتخارش و با لطفی که امپراطور نسبت به آن داشت، به خاطره‌ای از يك دوره سپری شده تبدیل گردد.

از تالار بزرگی که کهبوش چوبی آن برق می‌زد گذشتم، و پس از پیمودن راهرو مجاور نمازخانه، از پله‌های مرمرین سفید غول پیکر پایین آمده، به رخت‌کن رفتم. در آنجا چند دانشجوی غیر شبانه روزی - که در آن موقع من هم موقتاً جزو آنان بودم - لباس عوض می‌کردند و به جای لباس مدرسه، لباس

گفت که کسی در منزل نیست و باید منتظر شوم. ولی چون هوا رو به تاریکی می‌رفت، پیغامی گذاشتم و از همان راهی که آمده بودم، بازگشتم.

تا پل آنچیکوف هیچ اتفاقی نیفتاد ولی همین که به نزدیکی پایه سنگی یکی از مجسمه‌های «اسبان رام شده» که پل بدانها مزین بود، رسیدم، از فاصله دور، در آنسوی پل فوتانگا، جمعیت انبوهی را دیدم که پرچمها و شعارهای سرخ رنگ به دست داشتند. نخستین بار بود که چنین چیزهایی می‌دیدم. این توده خاموش آهسته به سوی پلی حرکت می‌کرد که روی آن حدود پانزده قزاق، تحت فرماندهی یک ستوان جوان، برای بستن راه تظاهر کنندگان آماده می‌شدند. پشت پایه مجسمه ایستادم و همه چیز را دیدم. جمعیت در حال پیشروی از تقریباً هزار نفر تشکیل می‌شد. در پیشاپیش آن، مردی که ریش خاکستری داشت، پرچم سرخ بزرگی را با دودست حمل می‌کرد و قیافه مهربانش با پرچم انقلاب تضادی عمیق داشت. در کنار او دو زن با چکمه‌های نمدی و مردی که پالتو سربازی به تن داشت حرکت می‌کردند. دکمه‌ها و سردوشیهای پالتو این مرد کنده شده و در بین کسانی که می‌توانستم ببینم، او تنها کسی بود که قیافه‌اش انسان را نگران می‌ساخت.

جمعیت در حدود بیست قدمی پل متوقف شد. در این موقع، افسر فرمانده جوان روی رکابهای اسب خود ایستاد و در حالی که دستها را شیبور وار جلوی دهان گرفته بود، با تظاهر کنندگان سخن گفت. فقط چند کلمه از حرفهای او را فهمیدم چون جمعیت کم کم منقلب می‌شد. همین قدر دریافتم که می‌کوشد آنان را متقاعد سازد که برگردند. ولی تنها پاسخی که شنید سیل دشنامها و فریادهای انزجار بود. مردم دوباره با فریادهای «مرگ بر حکومت خود کامه!» - «قزاقها به مردم بیبندید!»، به جنبش در آمدند. افسر جوان که تعجب از قیافه‌اش می‌یارید، نگاهی به اطراف انداخت، درست مثل آنکه بخواهد با کسی مشورت کند و همین چند لحظه تردید کافی بود تا تظاهر کنندگان به میان قزاقان رخنه کنند. وقتی جمعیت، سربازان را کاملاً محاصره کرد، افسر فرمانده دست به کار شد. شمشیر خود را بالا برد و فرمانی صادر کرد. قزاقها برگشتند. اسبها که فریادهای جمعیت مرعوبشان کرده بود، کسانی را که سر راه خود می‌دیدند، بی‌محابا به زمین کوفته و با سواران خود به یکی از کوچه‌های مجاور تاختند.

جمعیت را به حال خود گذاشتم تا شعارهای انقلابی بدهند و به سرعت بازگشتم. نزدیک خانه برادرم را دیدم که با یک سروان دیگر جلو در ایستاده بود. دست راستش را با پارچه‌ای به گردن آویخته و با دست چپ جلد اسلحه کمری خود را مرتب می‌کرد. در انتهای خیابان، شیخ چند نفر که در تاریکی راه می‌رفتند و همچنین سر نیزه‌هایی که زیر نور چراغ ماشینها می‌درخشیدند، قابل تشخیص بود.

شب را به مطالعه تاریخ انقلاب کبیر فرانسه اثر میشله سهری کردم. از این که وقایعی که خود شاهد آنها بودم، به هیچ وجه عظمت وقایع داستان را ندانستم، سخت متعجب بودم. ولی آیا به راستی انقلابی در کار بود؟

فردای آن روز، گماشته طبق معمول مرا بیدار کرد تا

به مدرسه بروم. ولی وقتی داشتم دست و رویم را می‌شستم، تصمیم گرفتم که به مدرسه نروم. حوادث روز انسان را واقعا از درس خواندن باز می‌داشت. این بود که بی‌درنگ از منزل بیرون آمدم و برای آنکه بیهوده جلب توجه نکنم، به جای کلاه دو گوشه، کلاه لبه‌داری را که مخصوص اوتیفورم تابستانی مدرسه بود به سر گذاشتم.

چهره شهر در عرض يك روز عوض شده بود. در تمام چهار راهها مسلسل‌هایی کار گذاشته شده بود و دسته‌هایی از سواران پلیس خیابانها را بسته بودند. گروهانهای گردانهای مختلف ذخیره گارد نقاط حساس مرکز شهر را اشغال کرده بودند.

در خیابان میلیونا یا آشترخانه متحرکی را دیدم که تکان می‌خورد و پیش می‌رفت و چند سرباز نیز آن را همراهی می‌کردند. از سر جوخه پرسیدم که این سربازها به کجا می‌روند.

خندان جواب داد:

«دارند آتش به جبهه می‌برند!»

سعی کردم به خیابان نوسکی پیش برادرم بروم ولی در نزدیکی آنجا پاسبانها ایست دادند و نگذاشتند جلوتر بروم. توصیه کردند که به خانه برگردم. اصلاً دلم نمی‌خواست به منزل بروم، این بود که به طرف پادگانهای هنگ پاولوفسکی به راه افتادم.

در پادگان همه چیز آرام بود. از دهلیز گذشتم و دست راست از پله‌های سنگی بزرگ فرسوده‌ای که زرده‌های آهنی داشت و به خانه‌های افسران مجرد منتهی می‌شید، بالا رفتم. امیدوار بودم سروان «س»، یکی از دوستان برادرم را که، پس از يك دوره نقاهت کوتاه، تازه به هنگ آمده و هنوز خدمت را از سر نگرفته بود، در آنجا پیدا کنم.

وقتی وارد اتاق پذیرایی او شدم، دیدم افسران بسیاری در خانه‌اش گرد آمده‌اند. صحبت طبیعتاً در باره حوادث روز بود. سرگردی که هنوز کاملاً هیجان زده به نظر می‌رسید، تعریف می‌کرد که چطور تمام محله‌های دور افتاده شهر به وسیله يك کمیته انقلابی مخفی به بخشهای گوناگون تقسیم شده و دانشجویان یا کارگران داوطلب مسلح از آنها حفاظت می‌کنند. از قرار معلوم خود او را چندین بار دستگیر کرده و فقط به خاطر این که پزشک بوده، اجازه عبور داده بودند.

فریادهایی حاکی از تعجب و انزجار از هر سو برخاست:

«پس پلیس چه کار می‌کرد؟»

«نمی‌توانست جلوی این وقایع تأسف‌آور را بگیرد؟»

«یعنی هیچ کس نبود که دستور بازداشت این اخلاک‌گران را بدهد؟»

«آخر چه کسی باور می‌کند که يك پادگان ۱۷۰۰۰ نفری نتواند جلوی يك مشت مست و احساساتی را بگیرد؟»

سرانجام سروان «س» گفت:

«بسیار خوب آقایان، تکلیف همه چیز امروز روشن خواهد شد. گارد از دیشب وارد عمل شده است.»

همه حرفهای او را تأیید کردند و سپس از هم جدا شدند. افسران به باشگاه افسران رفتند و من به خانه بازگشتم.

وقتی از در بیرون می‌آمدم، دو سرباز را دیدم که وارد حیاط بهداری می‌شدند. یکی از آن دو زیر بغل دیگری را گرفته بود. اینها نخستین مجروحینی بودند که از خیابان نوسکی می‌آمدند. چند نظامی بیکار که نزدیک در ورودی ایستاده بودند، دور آنان جمع شدند. حرفهایی که میان ایشان مبادله شد هیچ حالت دوستانه‌ای نداشت. سرباز جوانی فریاد کشید:

«ببینم، نمی‌توانستید روی مردم اسلحه نکشید؟»

بدون شك عقاید افسران و سربازان چندان با یکدیگر سازگار نبود.

بعد از ظهر روز ۲۵ فوریه (۱۰ مارس) آرام بود چون پلیس بی هیچ دلیل مشخصی مانع از تردد مردم در خیابانها می‌شد. بنابراین مجبور شدم در خانه بمانم و به شنیدن خبرهایی که پرستاران می‌آوردند اکتفا کنم. به گفته آنان اوضاع رفته رفته بدتر می‌شد. تعداد تظاهر کنندگان افزایش می‌یافت و سربازان بارها برای نجات خود مجبور به تیراندازی شده و عده‌ای مجروح یا کشته شده بودند.

شب با زن برادرم شام می‌خوردم که گماشته خیر آورد که گروهان چهارم هنگ پاولوفسکی شورش کرده است. این گروهان در ساختمان بزرگ میدان اسب دوانی امپراطوری مستقر بود. از آنجا تا پادگان، پیاده حدود ده دقیقه راه بود. اخلاک‌گران که ظاهراً از بیرون آمده بودند، سربازان را متقاعد می‌کنند که از پادگان بیرون بیایند. ولی همین که سربازان در اطراف پخش می‌شوند، سواران پلیس و يك دسته از افراد هنگ گارد پرنوبیرانسکی از راه می‌رسند و آنان را که اکثراً غیر مسلح بوده‌اند، با تهدید اسلحه به پادگان بر می‌گردانند.

در این اثنا، سرهنگی که فرمانده گردان ذخیره بود، به میدان اسب دوانی آمد تا ضمن صحبت برای افراد خود، محرکین را نیز بازداشت کند. هنگام خروج، از میان جمعیتی که در برابر در ورودی اجتماع کرده بود، گلوله‌ای شلیک شد. صدای گلوله را شنیدم و به سرعت رگم بینم چه اتفاقی افتاده است. در نیمه راه افسری را دیدم که دو سرباز در حالی که مجروحی را روی تخت روان حمل می‌کردند، به دنبال او روان بودند.

با اینکه هوا رو به تاریکی می‌رفت، سرهنگ را که مجروح شده بود، باز شناختم. خطوط چهره‌اش فرو رفته و پیشانی‌اش خون آلود بود.

فردای آن روز، ۲۶ فوریه (۱۱ مارس)، هوا روشن و سرما گزنده بود. طنین دور دست ناقوسهای يك کلیسا به یادم آورد که یکشنبه است. به طرف میدان اسب دوانی امپراطوری به راه افتادم. کسی در خیابان نبود، پنجره‌های خانه‌ها بسته و سورت‌های جلوی يك در ورودی ایستاده بود. اسبی یا موهای ژولیده و پوزه‌ای که ذرات سپید یخ بر آن نشسته بود، آرام انتظار می‌کشید. دو کلاغ بزرگ خاکستری رنگ با هم دعوا می‌کردند. مردی بر قفا را با پاروی چوبی می‌رفت تا راهی به حیاط خانه خود باز کند و سورچی در حالی که دستهای کرخ شده‌اش را به هم می‌مالید، به او می‌نگریست.

هیچ چیز غیر عادی به چشم نمی‌خورد. صبح یکشنبه‌ای بود نظیر سایر یکشنبه‌های زمستان. با این وجود، چند قدم آن طرف‌تر صحنه ناگهان عوض می‌شد. نزدیک دروازه میدان اسب دوانی که گروهان

شورشی در آن محبوس بود، چند نگهبان کشیک می دادند. وسط خیابان چایمه زده، آتش افروخته بودند. کسانی که دور آتش خود را گرم می کردند، سربازان هنگ برتو پراژنسکی بودند. فرمانده آنان نیز در حالی که دستها را در جیب پالتوی نظامی خاکستری خود فرو برده بود، پیاده رو را با قدمهای بلند می پیسود. ظاهراً هیچ کس توجهی به من نداشت. به همین دلیل جرات یافته و به راه خود ادامه دادم.

در خیابان نوسکی که این بار، در نهایت تعجب، بی هیچ اشکال به آن رسیدم، تقریباً کسی نبود. حتی سربازان هم رفته بودند و جز مأموران پلیس که در پناه درهای کالسکه رو پنهان شده بودند، کسی به چشم نمی خورد.

رگبار گلوله شیشه های چند پنجره و یک چراغ خیابان را شکسته و به دیوار برخی منازل آسیب رسانده بود. یک جوراب خونالود که سرما آن را مثل یک تکه چوب سخت کرده بود، روی برفها دیده می شد. اعلامی که روی دیوار یکی از منازل چسبانده شده بود، نظرم را جلب کرد. فرمان ژنرال خایالف بود. فرماندار نظامی پتروگراد به تظاهر کنندگان دستور می داد که فوراً تظاهرات را متوقف سازند زیرا در غیر این صورت شرکت کنندگان در تظاهرات بدون هیچ نوع محاکمه به جبهه اعزام خواهند شد. هنگامی که اعلان را می خواندم، یک کارگر جوان هم که کلاه لبه دار به سر داشت، آنجا ایستاده بود.

وقتی خواستم راه بیفتم، رو به من کرد و چشمک زنان گفت:

«زیاد هم خطرناک نیست، مگر نه آقای دانشجو؟ دیر یا زود همه در جبهه خواهیم بود.»

صلاح ندیدم جوابی بدهم، زورکی سری تکان دادم و چون در خیابان رویهم رفته چیز جالبی به چشم نمی خورد، به خانه برگشتم. آنجا جنب وجوش زیادی بود. برادرم را تازه به منزل آورده بودند. زخمهای خوب التیام نیافته پیشین دوباره سر باز کرده و او را به تبی شدید دچار کرده بودند. وقتی وارد اطفاقی شدم برهنه روی تخت خوابیده بود. رنگش سخت پریده و لکه های سرخی روی گونه هایش دیده می شد. آرام، مثل آن که با کسی حرف بزند، هذیان می گفت.

تمام بعد از ظهر را با زن برادرم به نوبت بر بالین او گذراندم. یزشک نظامی صبح زود آمد و داروهای تجویز کرد. قول داد که آنها را از بیمارستان تهیه و توسط پرستار برای ما بفرستد. کمی بعد دو افسر برای احوالهرسی آمدند. چند دقیقه ای پرچانگی کردند و خبر دادند که آن روز آرامتر بوده و دولت از فرصت برای صدور فرمان انحلال دوما (۲) استفاده کرده است.

هوا رو به تاریکی می رفت. گماشته تازه شمعها را روشن کرده بود (برق قطع شده بود) که یک افسر یار و چهار گروهان از گروهان برادرم از راه رسیدند. می خواستند با جناب سروان خود صحبت کنند همه آنان سربازان کهنه کاری بودند که بارها در جبهه زخمی شده و نشان افتخار دریافت کرده بودند. در دیده ایشان، فقط یک فلسفه وجود داشت، فلسفه ای که در یک جمله خلاصه می شد: «خدا در آسمان و تزار در زمین» و چون برادرم در نظر آنان نماینده تزار بود،

طبیعتاً برای نظر خواهی و پشتیبانی نزد او آمده بودند. ولی برادرم در وضعی نبود که توصیه ای به آنان بکند چون علی رغم کاهش شبانه تب، اعضای تحتانی بدنش فلج شده بود و از ضعف شدیدی رنج می برد. همه این مطالب را به آن افسر یار که قامتی رشید داشت و مرا در حالی که پلکهای خود را به هم می زد، می نگریدم، گفتم. سرانجام از من تشکر کرد، سری تکان داد و رفت پیش گروهانها که در آشپزخانه انتظار می کشیدند. دنبال او رفتم. یکی از افراد چهار پایه ای را که روی آن نشسته بود به من تعارف کرد و لحظه ای بعد بحث شروع شد:

«چرا افراد ما را از جبهه نمی فرستند؟ با آنان خیلی زود می شود نظم را برقرار کرد!»

یکی دیگر پاسخ داد:

«از کجا معلوم که نفرستند. ولی اگر بیایند وای به حال کسانی که از دستورات سرپیچی کنند!»

افسر یار قرقرکنان گفت:

«مطمئن باش که خیلی ها را دار می زنند.»

و گفتگو همین طور آرام ادامه داشت، همراه با سکوت های ممتدی که بهتر از حرفها سرگشتگی عمیق آنان را نشان می داد. من که به حرفهایشان گوش می دادم و در پرتو شمع به حالت چهره های آفتاب سوخته بر صلابتشان می نگریدم، برای نخستین بار احساس کردم که حادثه مهمی در شرف وقوع است. افسر یار و گروهانها حدود ساعت ده شب رفتند.

به اطاق برادرم باز گشتم و تا دیروقت بر بالین او ماندم. صبح دوشنبه ۲۷ فوریه (۱۲ مارس) وقتی از خواب بیدار شدم جداً قصد داشتم که به مدرسه بروم و بنیم که کلاسها تشکیل شده اند یا نه. زندگی، برغم بی نظمی، شورش و حتی انقلاب، ادامه داشت و من نمی خواستم به خاطر یک روز غیبت غیر موجه دیگر مورد سرزنش قرار گیرم.

در شرف رفتن بودم که زن برادرم خواهش کرد تا بازگشت او در منزل بمانم، از این که شوهرش را در آن وضع تنها بگذارد، واهی داشت. وانگهی، قفسه آشپزخانه خالی بود و حتماً باید کسی بیرون می رفت تا اگر مغازه ای باز باشد، غذا تهیه کند. با اکراه پذیرفتم و او همراه گماشته که سبیدی در دست داشت، بیرون رفت. زمان در نظرم خیلی دیر سهری می شد. کنار تخت برادرم نشسته بودم و کتابی را سرسری ورق می زدم. فکر می کردم که در مدرسه به زودی نخستین کلاس به پایان خواهد رسید.

زن برادرم حدود ساعت یازده، بی آنکه موفق به خرید چیزی شده باشد، به خانه برگشت. مغازه های محله یا بسته بودند و یا چیزی برای فروش نداشتند. با این وجود، از بهداری هنگ چند قطعی کنسرو تهیه کرده و آخرین اخبار را هم در آنجا شنیده بود.

هنگ گارد جوان ولینسکی سر به شورش برداشته و افسران را به قتل رسانده بود. هنگ لیتوفسکی هم از این سرمشق پیروی کرده بود. هر دو هنگ به شورشیان پیوسته و در حال پیشروی به سوی زرادخانه بودند. همه جا پادگانهایی را که سربازان ترک می گفتند، مردم به اشغال در می آوردند. افسران که دیگر مطاع نبوده و حتی غالباً مورد بدرفتاری یا سوء قصد واقع می شدند، در برابر طلیعه قیام ارتش که بیست هزار نفر در آن شرکت جسته بودند، خود را بی سلاح و نا توان

می یافتند.

این اخبار خیلی برادرم را متأثر کرد. از این که در چنان لحظاتی در رختخواب میخکوب شده بود، بیثباتی می کرد. من هم از خدا خواسته فکر رفتن به مدرسه را کنار گذاشتم.

ناهار که همان کنسروهای بهداری بود، به سرعت در سکوت صرف شد. همین که آخرین لقمه را بلعیدم به طرف پادگان به راه افتادم.

در دولنگه مشرف به حیاط کاملاً باز بود و هیچ نگهبانی از آن حفاظت نمی کرد. در عوض گروه کثیری از مردم به سوی پادگان می شتافتند. جمعیت برای سربازانی که بطری به دست از پادگان بیرون می آمدند، هورا می کشیدند. بیشتر سربازان کمربند نداشتند و دکمه های پالتوشان باز بود. بعضی از آنان نوارهای سرخ به جادکمه یقه خود زده بودند. به طوری که مردم می گفتند، سربازها رستوران افسران را غارت کرده بودند. در آن لحظه صدای تهدیدها و دشنامهای آنان به افسران را می شنیدم.

کمی جلوتر، به سمت میدان اسپ دوانی، رفتم و در کنج ساختمان اصلی پادگان ایستادم. پلی که از روی رودخانه لوا می گذشت و جزیره ها را در مرکز شهر به هم می پیوست بر از جمعیت بود. انبوه مردمی که از محلات کارگری می آمدند، آرام و مقاومت ناپذیر مثل یک مد در حرکت بودند. مقابل مجسمه مارشال «سووروف» جمعیت دو قسمت شد و مجسمه برای لحظه ای در پس چینهای آتشفام پرچمها از نظر محو گردید. سپس جمعیت دوباره به صورت موج واحد تلاطمی در آمد و روی سکوی وسیعی که تزار در آنجا، هر سال در روز اول ماه مه، از گارد خود سان می دید، پخش شد.

هیچ کس مانع از پیشروی این جمعیت چند هزار نفری نشد. درست در سمت چپ من، مسلسل سنگینی قرار داشت که به طرف پل نشانه گیری شده بود ولی سربازانی که آن را احاطه کرده بودند، با کارگرانی که از برابرشان رژه می رفتند، شوخی می کردند.

فورا تصمیم گرفتم که برادرم را به بهداری منتقل کنیم. احتمال داشت که سربازان برای دستگیری او به منزل بیایند حال آن که در بهداری ممکن بود بین سایر بیماران از نظرها دور بماند.

او را که پاهایش هنوز فلج بود، به کمک گماشته با تخت روان پایین آوردیم. زن برادرم که لباس پرستاری به تن کرده بود، بر بالین شوهرش قرار گرفت. لحظه ای آنان را همراهی کردم و سپس به آپارتمان که در سکوت فرو رفته بود، بازگشتم. هوا رو به تاریکی می رفت و اضطراب خاص شب را بر می انگیزت. برای آن که زیاد احساس تنهایی نکنم، نزد گماشته به آشپزخانه رفتم. پرتو آتشی که از ساختمان یک کلاتری زبانه می کشید، آشپزخانه را روشن می کرد. رو به روی گماشته نشستم و مدتی در سکوت به صدای فریادها، صغیر گلوله ها و هیاهویی که از دور بر می خاست، گوش دادیم. صدای شلیک مسلسلها هر از چندگاه یکبار بر هیاهوی خیابان فایق می شد. اینها مأموران پلیس بودند، تنها کسانی که به دولت وفادار مانده و به سوی شورشیانی که در آن موقع بر شهر مسلط شده بودند، شلیک می کردند. خصوصاً یکی از

مسلحها که روی بام یکی از خانه‌های مجاور نصب شده بود، خیابان ما را مدام از طول به رگبار می‌بست. گماشته، اسلحه کمری برادرم را که در خانه باقی مانده بود به من داد و من آن را بر کردم. ساعت دیواری اطاق ناهارخوری زنگ نیمه شب را نواخته بود. ساعات به کندی سپری می‌شد. مسلسل روی بام ناگهان خاموش شدو همه‌ی شهر عصیان زده نامشخص تر گردید و سپس کاملاً فرو نشست. گماشته روی چهار پایه خوابش برده بود و انعکاس شعله‌های سرخ آتش بر فراز سر او، روی دیوار، می‌رقصید. سرانجام خستگی مرا از پای در آورد و به نوبه خود خوابیدم.

صبح ۲۸ فوریه (۱۳ مارس) هوا بسیار سرد و آسمان کاملاً کبود بود. تازه هوا داشت روشن می‌شد که گماشته بیدارم کرد و آهسته در گوشم گفت: - «افرادی برای دستگیری جناب سروان آمده‌اند. بهتر است که شما قايم شوید. اگر شما را اینجا پیدا کنند، به جای جناب سروان با خود خواهند برد.»

و بعد الوارهای بالای اجاق را که فضای لانه ماندندی به وجود آورده بودند، نشانم داد. بلافاصله قبول کردم و به کمک او از الوارها بالا رفتم. به نحوی روی چوبها دراز کشیدم، سرم را به لبه خارجی گردآلود اجاق تکیه دادم و منتظر ماندم. به زودی صداهایی از پلکان شنیده شد و درخانه را محکم زدند. گماشته در را باز کرد. از مخفیگاه خود پیدم که پنج سرباز تفنگ به دست از آشپزخانه گذشتند و پشت در راهرو از نظر محو شدند.

کفتهايشان خطی از گل و لای روی کف آشپزخانه به جا گذاشت. گماشته نیز به دنبال آنان رفت و تقریباً بلافاصله هیاهویی در گرفت و درها به هم لوبیده شد.

صدای شکستن ظروف و اثنایه و همچنین دشنامها قهقهه‌ها به گوش می‌رسید. سرانجام، سربازها پس از مدتی با گرامفون و سماوری که به غنیمت گرفته بودند، برگشتند. آنها را روی میز گذاشتند و یکی از آنان به اجاق نزدیک شد تا دستهای خود را گرم کند. درست زیر من بود و کلاه پوستیش با صورتم فقط چند سانت فاصله داشت. روی الوارها دراز کشیده و نفسم را در سینه حبس کرده بودم. در این لحظه، یکی از آنان که ظاهر، بی آنکه درجه‌ای داشته باشد، ارشد به نظر می‌رسید، ودکا خواست، گماشته از قفسه‌ای يك بطر کنيك بیرون آورد و به او داد. همه به تويت از آن می‌نوشیدند و سر بطری را با آستین خود پاك می‌کردند. هر بار که برای نوشیدن مشروب سرشان را بلند می‌کردند، درست به رو بروی خود، به حفره تاریک نیار کوچکی می‌نگریستند که من در آن پنهان بودم. من هم بلافاصله از ترس آن که مبادا مرا ببینند، چشمهام را می‌بستم.

موقعی از رفتن آنان باخبر شدم که گماشته نزدیک آمد و گفت:

- «اوضاع رویراهه، اونا رفتن!»

پایین آمدم و آپارتمان را گشتم. همه ظروف شکسته و روی زمین ریخته بود، پرده‌های نقاشی را با مرتیزه پاره کرده و کتابهای کتابخانه را وسط اطاق ریخته بودند. صندوقها و مبلها با پایه‌های شکسته روی فرش گل آلود ولو شده بودند.

گماشته که برای کسب خبر رفته بود، برگشت. برادرم را در بهداری دستگیر و با اتومبیل به دوما منتقل کرده بودند. در آن موقع دوما به ستاد موقت انقلاب تبدیل شده و يك دولت موقت در آنجا تشکیل گردیده بود.

دیگر دلیلی برای ماندن در آن آپارتمان که ممکن بود دوباره مورد تفتیش قرار گیرد، وجود نداشت. نتیجتاً تصمیم گرفتم به مدرسه برگردم. ولی برای رفتن به آنجا باید از خیابانهای می‌گذشتم که در آن موقع جمعیتی شدیداً تحريك شده در آنها موج می‌زد و بیم آن می‌رفت که لباس رسمی مدرسه حقوق امپراطوری اثر ناخوشایندی روی آنها بگذارد. به همین دلیل گماشته پیشنهاد کرد که پالتو سربازی او را به تن کنم.

حدود ساعت ده صبح، با چنین لباسی، از پله‌ها پایین آمدم ولی از لای در، نگهبانی را دیدم که در پیاده‌رو کشیک می‌داد. برگشتم از راهرو میان در ورودی و پلکان گذشتم. حالا مقابل حیاطی بودم که جز يك دسته سرباز که در آن طرف حیاط، نزدیک در ورودی، ایستاده بودند، کس دیگری در آن نبود. دیگر نمی‌دانستم چه کار کنم. عبور از آن فضای باز با لباس میدل و رویارویی با کسانی که ممکن بود با من حرف بزنند و یا اینکه حتی سؤالاتی مطرح کنند، مافوق توانایم بود. می‌خواستم برگردم که صدایی از پله به گوش رسید. دو نفر را دیدم که يك افسر مجروح یا بیمار را روی تخت روان حمل می‌کردند. بی‌تردید او را دستگیر کرده بودند، چون يك سرباز مسلح پشت سر ایشان حرکت می‌کرد.

با دیدن این منظره فکری به ذهنم خطور کرد. از پله‌ها به سرعت بالا رفتم و از پرستار کشیک خواهش کردم که يك بازو بند صلیب سرخ، نظیر بازو بند افرادی که تخت روان را حمل می‌کردند، به من بدهد. از بخت بد، زن پرستار گوشش بسیار سنگین بود، نتیجتاً مجبور شدم صدایم را بالا ببرم. بالاخره حرفم را فهمید و رفت بازو بند بی‌آورد. ولی پیش از بازگشت او، در نیمه باز تالار کاملاً باز شد و سربازی که تفنگ خود را با حمایل به شانه آویخته بود، در برابرم ظاهر گشت:

- «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

با صدایی بی‌رمق گفتم:

- «کمک می‌کنم که افسران بازداشتی را پایین ببرند.»

- «حالا می‌بینم! دنبالم بیا!»

در پاگرد طبقه اول، پس از تجسس بدنی، اسلحه کمری مرا پیدا کرد، آن را در جیب خود نهاد و گفت: «بسیار خوب!»

سپس اشاره کرد که راه بیفتم. از خانه بیرون آمدم. وسط خیابان يك دسته سرباز دور مردی که ظاهراً برای آنان سخنرانی می‌کرد، جمع شده بودند. مراقب من ایستاد تا به حرفهای او گوش کند. مرد سخنران لباسی شبیه کارگران به تن داشت و با شورو حرارت سخن می‌گفت. مشت خود را به نشانه تهدید تکان می‌داد، افسران را به باد ناسزا می‌گرفت و خواستار قتل عام آنان بود.

سربازها با نوعی بی‌اعتنایی به حرفهای او گوش می‌دادند ولی من با وضعی که داشتم تحت تأثیر قرار گرفتم. نتیجتاً چند لحظه بعد که به سربازخانه رسیدم،

افکارم نسبتاً پریشان بود. در پیاده‌رو، مقابل در اصلی پادگان میزی گذاشته بودند که چند ورق کاغذروی آن دیده می‌شد. پشت میز سرباز تومندی نشسته بود که نوار سرخ‌رنگی به سینه داشت و چند مرد مسلح در اطرافش ایستاده بودند.

در حین که مراقب من توضیح می‌داد که قضیه از چه قرار بوده، سرباز تومند حسابی براندازم کرد و سپس سؤالاتی مطرح نمود که بیشتر از روی کنجکاوی بود تا بدخواهی:

- «خب، تو کی هستی؟»



پاسخ دادم که در بطروگراد تحصیل می‌کنم و برای پیوستن به سربازان انقلابی لباس نظامی به تن کرده‌ام. در این لحظه سربازی که دستگیرم کرده بود، اسلحه کمربندی را از جیبش بیرون آورد و گفت: «این اسلحه هم مال اوته!»

سکوتی درگرفت و فضا متشنج شد. حالا افراد با خصوصیات نگاهم می‌کردند و آهسته با هم حرف می‌زدند. کلمات «خبرچین» و «پلیس» را که چندبار تکرار شده شنیدم.

برای نخستین بار از هنگامی که در وقایع پایتخت

درگیر شده بودم، شدیداً ترسیدم، ترسی غیر قابل کنترل که گویی مراد عالم کابوس فلج می‌ساخت. در حالی که پیشانی‌م خیس عرق بود و در پالتوی گشاد خود از ترس می‌لرزیدم، خاموش در برابر «قضات» خود ایستاده بودم. می‌دانستم که در آن روزها اگر کسی را حتی به عنوان یک همکار ساده پلیس دستگیر کنند، مرگش حتمی است. با این وجود، سرباز تومنند به خاطر جوانی من و یا شاید به دلیلی دیگر، در حالی که ناگهان به بحث خاتمه می‌داد، با لحنی بی‌چون و چرا به نگاهان گفت:

«اینو ببر دوما، اونجا خودشون بهتر می‌دونن که چه کار باهش بکنن!»

زمنه‌ای درگرفت ولی هیچ کس دخالت نکرد و ما به طرف ساحل رود به راه افتادیم. سرباز همراهم سوت می‌زد و من از آنچه روی داده بود، مبهوت بودم.

در پیاده‌روها مردم در سه یا چهار ردیف برای دیدن رژه سربازانی که برای ادای احترام به دولت موقت بسوی دوما می‌رفتند، اجتماع کرده بودند. از خیابانهای مختلف مدام سربازهای دیگری از راه می‌رسیدند و چون موجی پیوسته بسوی اسکله دور تسووا یا جاری می‌شدند. به زودی دیگر نتوانستیم پیش برویم. عبور از خیابان هم اصلاً ممکن نبود. مجبور شدیم میان جمعیت در میدان منتظر بمانیم تا رژه تمام شود.

سربازان بی‌سلاح و در صلف نامنظم راه می‌رفتند و علی‌رغم حضور چندین افسر که در پیشاپیش آنان قرار داشتند، با یکدیگر حرف می‌زدند. افسران نیز مثل سربازان پیاده بودند. ملوانان گارد پشت سر فرماندهان خود حرکت می‌کردند. بعداً فهمیدم که گراندوک سیریل نیز جزو فرماندهان بوده است.

سرانجام سربازان هنگ پاولوفسکی از راه رسیدند. از گوشه چشم نگاه می‌کنم به نگاهان خود انداختم. مشغول صحبت با زنی بود که روسری سفید به سر داشت و لابد یک کارگر بود. آن وقت یک قدم به سمت راست رفتم، بعد یک قدم دیگر و به همین ترتیب کم‌کم دور شدم و چون هیچ اتفاقی نیفتاد، جرأت پیدا کرده،

آهسته به میان افرادی که در برابرم بودند، لغزیدم. چند لحظه بعد در ردیف اول قرار داشتم و از آنجا دیگر نگاهان خود را نمی‌دیدم. عقل سلیم حکم می‌کرد که هر چه زودتر خود را نجات دهم ولی برای رفتن از آنجا باید فاصله میان مردم و سربازان را می‌پیمودم و بیم آن می‌رفت که نگاهان مرا ببینند. با این وجود، جای درنگ نبود، چون آخرین واحدهای هنگ پاولوفسکی در حال عبور بودند و بعداً دیگر خیلی دیر می‌شد. سرانجام یکی از ردیفها را که خیلی بی‌نظم بود و تقریباً تا صف تماشاچیان کشیده می‌شد، انتخاب کردم و با یک خیز خود را به سربازان رساندم. نه کسی صدایم کرد، نه فریادی شنیده شد و نه تعقیبی صورت گرفت. همین به من امکان داد تا بلا درنگ از میان صفوف نامنظم سربازان به طرف جلو ستون پیش بروم. اطمینان داشتم که در آنجا یک افسر آشنا پیدا خواهم کرد و در کنار او دیگر موجهی برای نگرانی نخواهد بود.

در این موقع ستوان «ت» را دیدم که پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد. او را خوب نمی‌شناختم، چون تازه افسر شده بود. با این وجود او مرا به جا آورد و با آزرده‌گی پرسید که برای چه به آنجا آمده‌ام. آنچه را



که اتفاق افتاده بود ضمن راه برای او تعریف و اذعان کردم که از تعقیب شدن می‌ترسم. با بیقراری آشکاری به حرفهایم گوش می‌داد و مصمم بود تا گفتگویی را که ناراحتش می‌کرد، به پایان برساند. هنوز شرح ماجرای خود را تمام نکرده بودم که با خشونت وسط حرفم پرید:

«حالا چی می‌خواهید؟ این چیزها هیچ ربطی به من نداره، هر کاری دلتون می‌خواد بکنین ولی پیش من نمونین چون بالاخره توجه سربازها جلب خواهد شد.» متعجب و ناراحت شدم. در این فکر بودم که به عقب، به میان سربازان برگردم که ناگهان به بل کوچک فوتانکا رسیدیم. خیابانی که مدرسه من در آن واقع بود، تا آنجا فاصله بسیار کمی داشت. آن وقت به طرف راست پیچیدم، سلام نظامی دادم و درست مثل اینکه مأموریتی به من داده باشند، با قدمهای محکم در طول اسکله فوتانکا به راه افتادم. ولی هر چه پیش می‌رفتم بر سرعتم افزوده می‌شد و تقریباً دوان دوان به مقابل مدرسه حقوق امپراطوری رسیدم.

زنگ زدم و منتظر شدم. کسی در را باز نکرد. لحظاتی سپری شد. در آن خیابان سوت و کور و در مقابل بنای با شکوهی که به عصری دیگر تعلق داشت، سوالات نگران کننده‌ای به ذهنم خطور کرد: آیا هنوز کسی در مدرسه بود؟ آیا مدرسه را برای همیشه بسته بودند؟ در آن صورت به کجا باید می‌رفتم

و در این شهر پر از تخاصم به کجا پناه می‌بردم؟ بار دیگر دگمه زنگ را با قوت فشار دادم و چند لحظه‌ای نگه داشتم. صدای خفیفی که از داخل ساختمان برخاست، خاطر من را آسوده کرد. سرانجام لای در باز شد و چهره سربازدار با موهای فلفل نمکیش نمایان گردید. مشاهده لباس نظامی من او را نگران کرد. ناگزیر توضیحات دقیقی دادم تا اینکه مرا شناخت و اجازه داد که وارد راهرو شوم.

سکوتی نامعهود حکمفرما بود. ساختمان خالی و بدون سکنه به نظر می‌رسید و در واقع تقریباً چنین بود. فقط حدود سی نفر از شاگردان که خوشایندی در بطروگراد نداشتند، باقی مانده بودند.

با آمدن جنب و جوشی درگرفت که پس از تعریف ماوقع به صحنه‌ای پررنگ تبدیل شد. رفقا پالتو و کلاه لبه‌دار نظامی خطرناک مرا فوراً در یک لوله بخاری پنهان کردند. این مخفیگاه امنی بود که نسلهای متعدد دانشجویان آن را آزموده بودند.

سرانجام جوش و خروش فرو نشست و چون کلاسها از دوروز پیش تشکیل نشده بود، در اطاقهای بزرگ خالی پرسه زدیم و برای دریافت خبرهایی که مستخدمین از بیرون می‌آوردند، انتظار کشیدیم.

نزدیک غروب خبر دادند که گماشته ما در راهروی مدرسه منتظر من است. از اینکه او را دوباره می‌دیدم خوشحال بودم و به گمانم او نیز چنین احساسی داشت. چون با دیدن من چهره گرد کلک‌مکیش به لبخندی روشن شد. گفت که زن برادرم آن روز با او تماس گرفته و گفته است که جناب سروان، به لطف فداکاری یک سرباز همراه، موفق به فرار شده و اکنون با دوستان خود در سفارت اسپانیا به سر می‌برد. سپس افزود که باید خدا را شکر کنیم که ماجرا این طور فیصله پیدا کرده، چون کمیته‌ای که به تازگی از سربازان تشکیل شده بود، جناب سروان را به خاطر

صدور فرمان تیراندازی به انقلابیون به مرگ محکوم کرده و یکی از ستونهای زبردست او را نیز اوایل بعد از ظهر همان روز تیرباران کرده بود.

وقتی حرفهایش تمام شد و لحظه جدایی فرارسید، دستم را به سوی دراز کردم. ابتدا شگفت زده شد چون چنین کاری مرسوم نبود، بعد به سرعت دستش را با شلوار خود باک کرد و دستم را برای لحظاتی طولانی محکم در دست فشرد.

آنگاه با آرزوی دیدار دوباره از هم جدا شدیم، دیداری که دیگر هرگز به وقوع نپیوست.

آن شب وقتی خیالم از بابت برادرم راحت شد، در فضای آرام و آسایش بخش خوابگاه مانوس مدرسه بلافاصله به خواب رفتم.

فردای آن روز نخستین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که ناظم مدرسه را پیدا کنم و پس از کسب اجازه به دیدن برادرم بروم. از سالن ناهارخوری که بیرون آمدن هیكل تنومند او را در حال عبور از تالار بزرگ مدرسه دیدم. در لباس سرهنگ گارد سواره که هنوز به تن داشت، با شکوه می نمود. با دیدن قدمهای شمرده و آرامش المیایی او انسان هرگز باور نمی کرد که بین او و دنیای متشنج بیرون فقط چند دیوار ضخیم کهنسال فاصله باشد.

ناظم اجازه داد که از مدرسه بیرون بروم و با همان حرکت معروف سر خود که دهها نفر از دانشجویان ادای آن را در می آوردند، مرخصم کرد.

به من قویا توصیه شد که با لباس رسمی مدرسه بیرون نروم ولی لباس دیگری نداشتم چون مدیر مدرسه گذشته پوشیدن هر نوع لباس دیگری را شدیداً قذغن کرده بود. در نتیجه مجبور شدم از مستخدمین کمک بگیرم. یکی از خدمه آشپزخانه، پس از گرفتن انعام، نوعی پوستین کثیف و فرسوده و یک کلاه لبه دار کارگری مستعمل برای آن روز به من قرض داد. آن لباسهای کثیف را با اکراه پوشیدم و بیرون آمدم.

هوا همچنان سرد بود. با آن که خورشید دیده نمی شد، روز روشن و هوا تازه و نورانی بود. نك طلایی منار کلیسای جامع سن پی بر ویل بر زمینه رنگ باخته متناوبی به ارغوانی آسمان برجسته می نمود و به شمشیر درخشانی شباهت داشت که به علامت احترام به گذشته ای رو به زوال و یا شاید آینده ای هنوز نامعلوم بر افراشته بود. ولی در آن موقع زیاد به این موضوع فکر نمی کردم و توجهم بیشتر به تغییری معطوف بود که در اثر تغییر لباس در رفتارم بدید مده بود. لباسهای مندرسی که به تن کرده بودم مرا یکباره از آن حرکات شوق ورق و کاملاً حساب شده ای که لباس رسمی مدرسه به آدم تحمیل می کرد، رها ساخته بود. حالا می توانستم موقع راه رفتن دستهایم را روی جیب بگذارم، یقه کتف را برگردانم، اگر دلم خواست آهنگی را با سوت بزنم و خلاصه این که قاطی زندگی مردم کوچک و بازار شوم. حالا عضوی زاین توده گمنام بودم که از دیروز پایتخت امپراطوری را در دست در اختیار داشت.

در گوشه يك خیابان چیزی شبیه سنگر درست می کردند. فوراً به افراد کنجکاوی ملحق شدم که تویی را که به حال خود رها شده بود، واری می کردند. همه ی خندیدند و شوخی می کردند و با دست به پشت هم

می زدند. یکی از آنان سعی می کرد لوله توپ را تکان دهد. هیچ کس در باره انقلاب یا حوادث روز حرف نمی زد.

از آنها جدا شدم و به راه خود ادامه دادم. مثل همه از وسط خیابان راه می رفتم چون در آن روز ترامواها کار نمی کردند و از درشکه هم خبری نبود. فقط هر چند وقت يك بار يك کامیون پر از نظامیان مسلحی که تنگ یکدیگر ایستاده بودند و یا سوارهای مخصوصی که بی تردید مصادره شده بودند، عبور می کردند. سوارها پرچمهای سرخ داشتند و روی سربهایشان دو سرباز تفنگ به دست نشسته بودند. سربازها هنگام عبور با مردم شوخی می کردند.

ضمن راه از خواربار فروشی کوچکی که باز بود يك بسته شکلات ارزان قیمت خریدم. خیلی مژه کرد، شاید به خاطر آن که با فراغت تمام آن را در وسط خیابان به دندان کشیدم.

بعد قاطی جمعیت نسبتاً انبوهی شدم که با ازدحام در برابر يك مهمانسرای اختصاصی خیابان را بندآورده بودند. ساختمان مهمانسرا به همان سبک با شکوه و موقری ساخته شده بود که در بطروگرد نظیر آن فراوان است. در فلزی برقش و نگارش طاقباز بود و عقاب دوسر بالای آن شکسته و روی برفهای لگدمال شده افتاده بود. مرد ریشویی که موهای بلندش داشت از بالای پلکان برای مردم سخنرانی می کرد. جماعت هم می خروشید و فریاد می زد: «مرگ بر جنگ!»، «زنده باد انقلاب!».

در سفارت اسپانیا اطلاع دادند که برادرم با دوستان خود به خانه ای در خیابان سادوواوا نقل مکان کرده است. وی پناهگاه اولیه خود را شب گذشته ناگزیر ترك کرده بود. چون در روزهای اول انقلاب، سفارتخانه ها به خاطر حق بیرون مرزی خود به هیچ وجه از تفتیشهایی که توسط عناصر غیر مسئول یا سربازان و غیر نظامیان مسلح صورت می گرفت، در امان نبودند. چاره ای نداشتم جز این که گردش طولانی خود را در شهر ادامه دهم.

این بار مسیر طولانی بود و چون ساعت از یازده می گذشت، بر سرعت خود افزودم. هر چه از محلات مسکونی دور می شدم، تعداد سوارها بیشتر می شد. به پیروی از سرمشق عابریان دیگر، در گوشه ای کمین کردم و سپس خود را دوان دوان به سورتمه ای که در همان مسیر حرکت می کرد، رساندم و میان گوتیها و صندوقهایی که بار آن بود ولو شدم.

سورچی از بالای شانه نگاهي انداخت، شلاقی بر کرده اسب نواخت ولی چیزی نگفت.

پیش می رفتم و خانه ها یکی پس از دیگری از برابر می گذشتند. گاه بر فراز خانه ای پرچم سرخ دیده می شد و این تنها نشانه ای بود که ما انقلاب را به یاد می آورد. حوالی خیابان نوسکی جو خیابان ناگهان تغییر کرد. نخست سکوت در گرفت و از تعداد مردم کاسته شد و بعد آن شادمانی بی دغدغه بامداد که خود مرا نیز تحت تأثیر قرار داده بود، جای خود را به بحران روزهای قبل داد.

دوباره هر چند لحظه يك بار گلوله هایی شلیک می شد و مجدداً چهره هایی را می دیدم که ترس در آنها مشهود بود و نیز مردمی را که با نگرانی به کنار درهای کالسکه رو پناه می بردند و سربازانی که محتاطانه در

طول پیاده روها قدم بر می داشتند و در حالی که انگشتشان روی ماشه تفنگ بود، به سوی پشت بامهایی که تک تیراندازان پلیس در آنها پنهان شده بودند، می نگریستند.

سورچی که بی تردید آن مکان را خطرناک تشخیص داده بود، ناگهان به يك خیابان فرعی پیچید و من ناگزیر آن را ترك کردم و پیاده به راه خود ادامه دادم. از کنار دیوارها راه می رفتم و وقتی تیراندازی شدت می گرفت به درون خانه هایی که درشان باز مانده بود، پناه می بردم.

نیش خیابان سادوواوا دسته ای سرباز دیدم که بازو بند سرخ داشتند و دو نفر را که دستهایشان بسته و صورتهایشان خونین و متورم بود با خود می بردند. پشت دستگیرشدگان حرف G را درشت با گچ نوشته بودند. اینها ظاهراً افراد پلیس بودند (حرف G مخفف Gorodovoye بود که در روسی به معنای پلیس است) و لابد هنگام فرار دستگیر شده بودند، چون در آن موقع لباس شخصی به تن داشتند.

از پله های آپارتمانی که برادرم به آن پناه برده بود، بالا رفتم. او را سرپا دیدم. علی رغم ضعف شدیدی که داشت، حالش آشکارا بهتر بود. هیچان ناشی از دستگیری و فرار واکنش عصبی شدیدی در او ایجاد کرده و فلج ناقص او دفعاً شفا یافته بود.

در باره کارهایی که باید انجام می شد، مشورت کردیم. بدیهی بود که مخفیگاه برادرم دیر یا زود کشف می گردید زیرا به ندرت خانه ای یافت می شد که دسته های شورشی آن را تفتیش نکنند. امید به مداخله سربازان جبهه که شایعه آن زیاد به گوش می رسید، ساعت به ساعت کاهش می یافت و تازه حتی در صورت تحقق نیز ما آن را دیگر مفید نمی دانستیم چون کار از کار گذشته بود.

تنیچتا تصمیم گرفتیم که به سمت جنوب روسیه حرکت کنیم و قرار گذاشتیم که همدیگر را صبح فردای آن روز در ایستگاه راه آهن نیکلایوسکی ملاقات کنیم.

فردای آن روز، دوم مارس (۱۵ مارس) ۱۹۱۷، روزی که امپراطور نیکلای دوم از سلطنت استعفا داد، صبح زود چمدان به دست در برابر ایستگاه نیکلایوسکی ایستاده بودم، پیش از ورود به ایستگاه و عزیمت بسوی ماجراهایی بیش از پیش فجیع، برای آخرین بار به شهری که نوجوانیم در آن سپری شده بود، نگاهی انداختم.

خیابان نوسکی همچون نواری عریض و طولانی در برابرم گسترده بود و در افق مه آلود دور دست که رگه های سرخ آتشین بر آن نقش بسته بود، از نظرها محو می شد. مجسمه گول بیکر «آلکساندر سوم سوار بر اسب» درست پیش رویم در وسط میدان قرار داشت. پرتو بی رمق آفتاب روی یال برنزی مرکوب نیرومند آلکساندر می درخشید و نگاه امپراطور، گویی یا سوء ظن، به زنده یاره های سرخی که به پایه مجسمه آویخته بودند، دوخته شده بود.

این آخرین خاطره من از بطروگرد بود، شهری که مقدر بود دیگر آن را هرگز نبینم.

پانوشها
۱- ۹ مارس، مطابق تقویم غربی
۲- مجلس امپراطوری روسیه.